

## خدا صدای مظلومیت بچه‌ها را به گوش مردم رساند

زهرافسر ۲سالگی است که در مدرسه شهید رحمانی شهرک شهید چمران به عنوان معلم حضور دارد. او در دومین روز از جنگ ۱۲روزه، با قلبی آکنده از غم و خشم، در راهپیمایی عید غدیر خم شرکت کرد و با بد دست گرفتن عکس ۶ دانش آموز شهید مدرسه اش، تلاش کرد فریاد مظلومیت و بی گناهی کودکان را به گوش همه برساند. از رسانه های داخلی گرفته تا خارجی، ساعتی با او به گفت و گو نشستیم تا از شاگردش محیانیکزاد برای ما تعریف کند.



#### مظلوم مهربان من

محیانیکزاد، دختری آرام و ساکت بود و مثل همه بچه‌ها دوست داشت به معلمش نزدیک شود. گاهی با بهانه‌های مختلفی پیش من می‌آمد. بسیار مظلوم و ساکت بود و همین مظلومیت او بیشتر از همه دل‌م را می‌سوزاند. مادرش غصو انجمن بود و کارهای کلاس را انجام می‌داد. محیا دختری بسیار ظریف بود و جثه کوچکی داشت، برای همین مادرش خیلی مراقب او بود؛ مرتب به مدرسه رفت‌وآمد می‌کرد تا حواسش به فرزندش باشد.

#### اجرای نمایش در مدرسه

محیا بسیار خجالتی بود، سعی کردم در نمایش و تئاتر از او استفاده کنم تا اعتمادبه‌نفسش بیشتر شود. در نمایش «زاغ و قالب پنیر» نقش زاغک را بازی و خیلی خوب اجرا کرد. بسیار خوشحال بود و مادرش می‌گفت مرتب تمرین می‌کند. آن نمایش را حتی در مراسم مدرسه هم اجرا کردند.

#### شوق ماندگار

بچه‌ها داشتند بازی می‌کردند و درس ما درباره سنگ‌ها بود. کار دستنی درست می‌کردند و من از آنها فیلم می‌گرفتم که ببینم چقدر درس را یاد گرفته‌اند. محیا کار دستنی‌اش را درست و سرش را بلند کرد و با اشتیاق به من نشان داد و گفت: «خانم، خوبه؟» هر وقت این‌جا به یاد می‌آید، این صحنه در ذهنم نقش می‌بندد.

#### اولین خبر شهادت

خانه ما کمی از شهرک فاصله دارد. نیمه‌شب بود که با صدای انفجار از خواب پریدیم. مهمان هم داشتیم. تلویزیون را روشن کردیم و فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. مادر محیا نماینده اولیای کلاس من بود، ارتباط نزدیکی با هم داشتیم. بسیار حواس جمع بود و ارتباط خوبی با همسایه‌ها داشت. به او پیام دادیم: «خانم نیکزاد، چه خبر شده؟» جواب نداد. رنگ زدم، باز هم جواب نداد. من و پسرم ساعت ۶ صبح به سمت شهرک رفتم. راه‌هایسته بود. بالاخره فهمیدم در جست‌وجوی بچه‌اش است و با گذشت چند ساعت از ریختن آوار، هنوز پیدایش نکرده. در دلم غوغایی بود. مدام از خودم می‌پرسیدم، چرا اول از همه به خانه‌ها حمله کرده‌اند؟ از جان مردم چه می‌خواستند؟ چرا به اتاق خواب‌ها و جایی که بچه‌ها خواب بودند حمله کردند؟ کم‌کم خبردار می‌شدم که فلاتی شهید شده، فلاتی زیر آوار مانده، بیکر فلاتی پیدا نیست و اولین کودکی که خبر شهادتش آمده، مظلوم بود.

#### شیب‌خون زند

پرز از سر درد گمی، گیجی، استرس و اضطراب بودم. مگر باور کردنی بود؟ وقتی فهمیدم دختر کلاس من هم شهید شده، پر از خشم شدم، دزدی وحشی به من شیب‌خون زده بود و کسی را برده بود که ما او رابطه عاطفی عمیقی داشتم (گریه‌مانش را بریدم...) بچه‌ای که در خواب بود را با موشک زند. مگر چته یک کودک ۱۰ساله چقدر هست. بعد همین‌ها ادعای حقوق بشر و نجات بشریت می‌کنند؟ در کجای حقوق بشر نوشته شده که کودکان را برای حفظ خودشان بکشند؟ مگر نظامی بودند؟ ما سال‌ها در روضه‌های امام حسین(ع) از مظلومیت حضرت علی اصغر(ع) و تیر ۱۲شعبه حرم‌له‌واز حضرت رقیه(س) شنیدیم، برای همین محرم سال ۱۴۰۴ برای همه ما رنگ و بوی دیگری داشت و کسانی که بچه‌های ما را در خواب کشتند حرم‌له‌های زمانه هستند.

#### آخرین دیدار

آخرین باری که محیا را دیدم روز تحویل کارنامه‌ها به خانواده‌ها بود. با دوستش حنا آمده بود. هم خودش و هم مادرش نسبت به نمرات حساس بودند و مادر محیا خیلی زحمت می‌کشید تا دخترش در درس‌هایش فرد موفق‌ی باشد. خدا را شکر از نتایج کارنامه راضی و خوشحال بودند.

#### فریادی که از سکوت برخاست

شب عید غدیر، در واقع دومین شب حمله رژیم صهیونیستی، و دنیوی در فضای مجازی دیدم که نتایج‌هاو گفته‌بود می‌خواهم مردم ایران را نجات دهم. من که از غم رفتن بچه‌ها بسیار اندوهگین بودم با دیدن این کلیپ خشم‌م از دشمنان چند برابر شد. آنقدر عصبانی بودم که احساس می‌کردم با دست خالی هم می‌توانم نتایج‌ها را بکشم. عکس بچه‌های شهید شده مدرسه شهید رحمانی را به پسرم دادم تا پرینت رنگی بگیرد. بعد روی مقوا چسبان‌دیم و صبح روز عید غدیر با همان عکس بچه‌ها به راهپیمایی رفتم. اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط می‌خواستم مردم ببینند که این‌ها ادعای کنند فقط نظامی‌ها را می‌زنند، اما در اولین حرکت، بچه‌ها را در خواب زداند. وقتی این کار را کردم، نمی‌دانستم چه تأثیری خواهد گذاشت. اما لحن‌های در انجام این کار تردید نکردم، البته وجودم پر از نگرانی بود قبل از رفتن دعا کردم و گفتم: خدایا، هر چه تو بخواهی همان می‌شود. واکنش‌های مردم جالب بود. بیشتر مردم با گریه‌های من گریستند و سعی کردند دل‌داری‌ام بدهند.



#### مثل حسین فهمیده

شهید محمدحسین خاکی احمدآبادی نوجوان ۱۳ساله، ۲۳خرداد به همراه پدرش در شهرک چمران تهران به شهادت رسید. معلمش می‌گوید: «مدتی قبل از او پرسیدم، می‌خواهی چه‌کاره بشی؟ گفت آقا معلم، به آنجا نمی‌رسد. از خدا خواستم مثل شهید فهمیده در ۱۳سالگی شهید بشوم.»



**فاطمه لباف | روزنامه‌نگار |** زنگ مهر که نواخته می‌شود، صدا‌های کودکانه دختران در حیاط مدرسه «شهید رحمانی» در هم می‌آمیزد، اما وقتی نوبت حضور و غیاب می‌رسد هم‌کلاسی‌ها به جای ۶صندلی خالی، یک‌صدانام‌ها را فریاد می‌زنند: فاطمه نیازمند... حاضرا محیا نیکزاد... حاضرا! محدثه اقدسی... حاضرا! آیما زینلی... حاضرا! مرسانا پهرامی... حاضرا! زهرا بهمن آبادی... حاضرا! ۶شهید مدرسه اگر چه غایبند، اما آغاز مهر با نام آنان نوشته می‌شود. به مدرسه شهیدرحمانی رفتیم تا هم‌کلاسی‌های این شهدا از خاطر آتشان با آنها برایمان تعریف کنند.

#### کلاس هفتم

#### محدثه اقدسی

#### می‌گفت: اول نماز بعد بازی!

محدثه شمس‌بیان وقتی می‌خواهد از دوست شهیدش محدثه اقدسی صحبت کند، بغض می‌کند و می‌گوید: «هن و محدثه در هیئت با هم دوست شدیم و در آنجا با هم سرود اجرا می‌کردیم. یادم هست هر بار که در خواندن سرود اشتباهی می‌کردیم، او با مهربانی به ما می‌گفت: اشکالی ندار دا نگران نباشید. خیلی خوب اجرا کردید. دوباره تمرین کنید، بهتر می‌شوید.» فاطمه درزی یکی دیگر از هم‌کلاسی‌های محدثه خاطرات دوست شهیدش را با این متن مرور می‌کند: «یادت می‌آید یکبار به خانه‌تان آمدم، دیدم داخل بوت‌تازها گل گذاشته‌ای. به شوخی گفتم: محدثه، مگه شهید شهدای که داخل بوت گل گذاشته‌ای؟ خندیدی و گفتی: نمی‌دانستم گل‌ها را کجا بگذارم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود روزی را که غرق بازی فکری بودیم و صدای اذان آمد و اصرار کردی اول نماز بخوانیم. تو فرشته‌ای بودی که خدا فرستاده بود تا برای من الگو باشی.»



#### کلاس دوم

#### زهرا بهمن آبادی

#### آرزویش آزادی کودکان غزه بود

بیشتر خاطرات زینب حیدری، از دوستش زهرا بهمن‌آبادی در مسجد شهرک و مدرسه رقم خورده است. از خنده‌ها و هیجانی که موقع پر کردن بادکنک‌ها با آب و کوپیدنش در حیاط مدرسه داشتند، برایمان تعریف می‌کند و اشک بر گونه‌هایش جاری می‌شود و می‌گوید: «دل‌م برای زهرا خیلی تنگ شده، کاش یکبار دیگر او را ببینم... روزان عابدی، دیگر هم‌کلاسی زهرا می‌گوید: «یکبار که با هم نشستیم بود نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمد که درباره شهادت با هم حرف زدیم و من از او پرسیدم: چه احساسی درباره شهید شدن داری؟ گفت: نمی‌دانم... من که شهید نشده‌ام... الان می‌خواهم جواب آن سؤال را بدانم؛ الان چه حسی داری؟» رایحه‌خادمی، یکی دیگر از هم‌کلاسی‌های زهراست که می‌گوید: «یک روز خانم عبیدی به ما گفتند: یک صندوق کمک‌های مردمی در کلاس قرار می‌دهیم تا اگر دوست‌ت دارید به کودکان غزه کمک کنید. من و زهرا تصمیم گرفتیم پول قلک‌هایمان را بیاوریم و به بچه‌های غزه کمک کنیم. صبح فردا پول‌هایمان را داخل صندوق انداختیم و آرزو کردیم هرچه زودتر کودکان غزه آزاد شوند.»

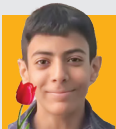


#### کلاس ششم

#### فاطمه نیازمند

#### در خشش فاطمه در نمایش شهادت

مهنداسادات طباطبایی، هم‌کلاسی فاطمه نیازمند در مدرسه شهیدرحمانی است و آنها در گروه نمایشی مدرسه با هم دوست شده‌اند. مهنداسادات می‌گوید: «فاطمه نقش حضرت زهرا(س) را در نمایش شهادت حضرت داشت. یکبار سر تمرین مهمی نیامد و مربی به من گفت: برو در خانه‌شان و لباس‌ها را از او بگیر تا نقش دیگری به او بدهیم. وقتی به خانه‌شان رفتم و به فاطمه گفتم خانم مربی گفته باید لباس‌هایت را پس بدهی تا نقش دیگری به تو بدهند. او با اینکه این نقش را خیلی زیاد دوست داشت، بدون هیچ تا‌احتی‌ای گفت هر تصمیمی که خانم مربی بگیرد، من گوش می‌دهم، اما ماجرای پیش‌آمد که این نقش باز به‌خودش بر گشت. فاطمه لیاقت آن نقش را داشت. مامانم صدای فاطمه را در آن نمایش ضبط کرده و من این روزها فقط گوش می‌دهم و گریه می‌کنم. کاش یکبار دیگر فرصت داشتیم آن نمایش را با فاطمه اجرا کنیم... روزان عابدی هم در همان گروه نمایش مدرسه با فاطمه نیازمند دوست شده بود. او می‌گوید: «فاطمه ۲سال از ما بزرگ‌تر بود، اما هیچ‌وقت رئیس‌بازی در نمی‌آورد. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت صدایش را برای ما بلند یا با کسی قهر و دعوا کرده باشد.»



#### خاطرات روزهای مدرسه

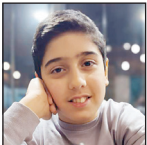
شهید امیرعلی خرمی، نوجوان ۱۳ساله، ۲۳خرداد در پی حمله رژیم صهیونیستی به خیابان پاتریس لومومبا شهید شد. مادرش می‌گوید: «همیشه قبل از رفتن به مدرسه برایم پوسه‌ای می‌فرستاد. این عادت زیبا دلم را آرام می‌کرد... حالا مادر تنها می‌تواند بر سنگ سرد مزار پسر شهیدش پوسه بزند.»

## یادبودی برای شهدای دانش آموز در تلویزیون اینترنتی همشهری

**الناز عباسیان | روزنامه‌نگار |** رژیم صهیونیستی در جریان جنگ ۱۲روزه تحمیلی، ۳۴دانش‌آموز را به شهادت رساند. از این میان شهر تهران با تقدیم ۲۶شهید، بیشترین تعداد شهدای دانش‌آموز را به‌خود اختصاص داده است. تلویزیون اینترنتی همشهری با هدف روایت مظلومیت شهدای دانش‌آموز هر هفته با اجرای فرزند جمشیدی از مجریان با تجربه کشورمان، میزبان خانواده این شهدا و همچنین معلمان و هم‌کلاسی‌های آنهاست. در ادامه بخشی از این برنامه تلویزیونی به تقریر در آمده است.

#### شهید خاکی، مداح خوش صدا

محمدحسین خاکی، نوجوانی ۱۳ساله با ویژگی‌های متعصب‌به‌فرد بود. او در مسجند و مدرسه مداحی می‌کرد و خود هیئت‌قاسم‌بن الحسن(ع) را راه‌اندازی کرده بود. او در عرصه‌های ورزشی و مذهبی درخشید؛ از جمله کسب مقام دوم جهانی کاراته (۲۰۲۰)، مقام‌های استانی و کشوری در کاراته و رتبه‌های برتر در مسابقات قرآن، عترت و مداحی در سطح کشور. همچنین گواهینامه فصیح‌خوانی قرآن را با نمره عالی دریافت کرده بود. مادرش می‌گوید: «به هیئت و روضه رفتن علاقه زیادی داشت و به‌نحوی از من خواست در خانه برای دوستانش روضه‌خوانگی راه‌بیندازم.»



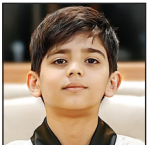
#### شهید نیازمند، پسر یک خانواده بهشتی

شهید علی‌رضا نیازمند، دانش‌آموز پایه پنجم، به همراه پدر، مادر و ۲خواهرش در حمله رژیم صهیونیستی به شهرک چمران در ۲۳خرداد آسمانی شد. پدرش حجت‌الاسلام ابوالفضل نیازمند، مبلغ و امام جماعت مسجد امام موسی کاظم(ع) این شهرک بود. سیدحسین صفوی، دوست و هم‌کلاسی شهید علی‌رضا نیازمند، درباره او اینطور می‌گوید: «باورم نمی‌شد علی شهید شده باشد این‌ها خانوادگی بهشتی بودن و به بهشت رفتند.»



#### امیرعلی پز از شور زندگی

علی امینی، برادر شهید رضا امینی و عموی شهید دانش‌آموز امیرعلی امینی می‌گوید: «امیرعلی درس‌خوان، ورزشکار، اذان‌گو، آرام و عمیق... نه از سر اغراق و نه به‌خاطر شهادتش که واقعا متین نبود. امیرعلی را که می‌دیدم، همیشه او می‌خواست فرم‌های تکواندو را اجرا کند. با دقت و ذوق حرکت می‌د.» نوید قربانبیور، مربی تکواندوی امیرعلی و پدرش هم با حسرت از خاطرات‌شان می‌گوید: «امیرعلی از عاقلانی شاگردم شد و پدرش، رضا امینی هم که پیش‌زمینه‌ای در این رشته داشت، بیشتر اوقات در کلاس‌های ما تمرین می‌کرد. امیرعلی، هم استعداد خوبی داشت.»



#### متین، شوق پرواز داشت

متین صفائیان از همان کودکی عاشق ورزش بود. رشته اسکیت را دوست داشت؛ چون می‌توانست به‌واسطه آن سرعت را تجربه کند. بی‌وقفه در کنار درس و مدرسه اسکیت‌سواری می‌کرد و با عضویت در تیم نوجوانان توانست بودمقام‌های متعددی کسب کند. عبدالحسین صفائیان، پدر شهید درباره او می‌گوید: «پسریم گناه بر پر شد. جوانم هزار آرزو داشت. در عمر کوتاه ۱۶سالش بی‌وقفه تلاش کرده بود تا توانایی‌هایش را افزایش دهد؛ چون برای آینده‌اش برنامه و هدف داشت. جوانی درس‌خوان، ورزشکار، اهل مسجد و نماز بود. او در رشته ریاضی تحصیل می‌کرد و مصمم بود خلبان شود؛ او شوق پرواز داشت.»



#### امیرعلی می‌خواست رئیس‌جمهور شود

امیرعلی خرمی نوجوانی بود پر از انرژی و آرزوهای بزرگ. اما تمام آرزوهایش ۲۳خردادماه و یک‌شنبه در انفراز موشک در خیابان پاتریس لومومبا بر باد رفت. شهلا عراقیان‌فر، مادر شهید از آرزوهای امیرعلی می‌گوید: «همیشه می‌گفت می‌خواهم رئیس‌جمهور شوم. می‌گفت نخستین کاری که می‌کنم این است که مردم راحت زندگی کنند، گرانی را کم می‌کنم. برای تابستانش کلی برنامه‌ریزی کرده بود.»



#### ریحانه بهشتی

ریحانه‌سادات، دخترک کلاس هفتمی تیزهوش، خیلی زودتر از سن‌سوالش بزرگ شده بود؛ در فهم، ایمان و معرفت. از همان کودکی، چادر برایش تنها یک پوشش نبود، بخشی از هویتش بود. نازنین زهرا آجروبی، هم‌کلاسی دوره ابتدایی ریحانه‌سادات تعریف می‌کند: «مادرم به‌خاطر حضور ریحانه‌سادات به من اجازه داد تا در آردوی مشهد شرکت کنم. در آن سفر متوجه شدم که چقدر نماز اول وقت برایش مهم است.»



#### دختری با قلبی به وسعت آسمان

فاطمه‌ساداتی ارمکی، ۱۰سال داشت، اما انگار تمام مهربانی و قناعت را در وجود کوچکش خلاصه کرده بودند. فاطمه مقیمی خاله فاطمه می‌گوید: «خانم و باوقار بود، اما مظلوم. آنقدر افتاده و بی‌ادعا که گاهی فراموش می‌کردی چقدر بزرگ است. اهل قناعت بود؛ قناعت بی‌منت، بی‌ادعا، قناعت بی‌صدا. در خرید لباس و کیف و وسایل مدرسه، همیشه همین را می‌گفت: «مامان! اینا رو نمی‌خوام... پولش رو بدین اون جایی که لازم تره.»

